

روزی، یک پدر روستایی با پسر پانزده ساله اش وارد یک مرکز تجاری می شوند.

پسر متوجه دو دیوار براق نقره‌ای رنگ می شود که بشکل کشویی از هم جدا شدند و دو باره بهم چسبیدند، از پدر می پرسد، این چیست؟

پدر که تا بحال در عمرش آسانسور ندیده می گوید پسر، من تا کنون چنین چیزی ندیده ام و نمی دانم.

در همین موقع آنها زنی بسیار چاق را می بینند که با صندلی چرخدارش به آن دیوار نقره‌ای نزدیک شد و با انگشتش چیزی را روی دیوار فشار داد و دیوار براق از هم جدا شد و آن زن خود را بزحمت وارد اطاقکی کرد، دیوار بسته شد، پدر و پسر هر دو چشمشان به شماره هایی بر بالای آسانسور افتاد که از یک شروع و بتدریج تا سی رفت.

هر دو خیلی متعجب تماشا می کردند که ناگهان، دیدند شماره‌ها بطور معکوس و بسرعت کم شدند تا رسید به یک، در این وقت دیوار نقره‌ای باز شد، و آنها حیرت زده دیدند، دختر ۲۴ ساله مو طلایی بسیار زیبا و ظریف، با طنازی از آن اطاقک خارج شد.

پدر در حالی که نمی توانست چشم از آن دختر بردارد، به آهستگی، به پسرش گفت: پسر، زود برو مادرت را بیار اینجا !!